



گندم سیاه

هانس کریستین آندرسن

اگر بعد از رگبار و رعد و برق ، از کنار مزرعه گندم سیاه بگذری، آن را کاملاً سیاه و خشک شده می بینی ، انگار که در شعله های آتش سوخته باشد. کشاورزان می گویند که این کار صاعقه است. اما این حادثه چه زمانی اتفاق افتاد؟ گندم سیاه، کی سیاه شد؟ این همان چیزی است که من می خواهم برایتان تعریف کنم. البته من اصل ماجرا را از گنجشک شنیده ام و اگر راستش را بخواهید، گنجشک هم آن را از بید کهنسالی شنیده است که کنار مزرعه گندم سیاه قرار دارد.

درخت بید هنوز هم آنجا زندگی می کند. درخت بسیار بزرگ و با ارزشی است، اما پیر و زمخت شده ، تنه اش از وسط شکافته و علف و قارچ بر شکاف آن روییده است. درخت کمر خود را کاملاً خم کرده است و شاخه های آویزانش مثل گیسوانی بلند، پایین ریخته اند. دورتادور این درخت کهنسال را مزرعه های جو، چاودار و جو سیاه فراگرفته اند. جو سیاه خیلی زیباست. وقتی دانه هایش می رسند، مثل آن می ماند که دسته ای از قناری های زرد رنگ روی ساقه اش نشسته باشند. هر چه دانه های جو سیاه رسیده تر می شود، بیشتر به طرف پایین خم می شود.

آنجا کشتزاری هم از گندم سیاه وجود داشت. گندم سیاه خیلی مغرور بود. مثل غلات دیگر نبود، مثل آنها سرش را پایین نمی گرفت و می گفت: من هم مثل غلات دیگر پربارم و خوشه هایم پر از دانه است، اما خیلی از آنها زیباترم. گلهایم به زیبایی شکوفه های درخت سیب است. هیچ کس از دیدنش سیر نمی شود. بگو ای بید کهنسال! آیا در این جهان ، چیزی زیباتر و باشکوهتر از من دیده ای؟ و درخت بید سرش را تکان می داد. انگار که می

گفت البته دیده ام. و گندم سیاه که بسیار خودپسند و مغرور بود. می گفت: چه درخت نادانی! آن قدر پیر شده که علف روی تنه اش می روید.

روزی، ناگهان توفان سهمگینی برخاست. خوشه های جو، چاودار، گندم و گللهایی که گرداگرد درخت بید بودند، سرشان را به طرف پایین خم کردند تا توفان به آنها آسیبی نرساند. اما گندم سیاه همچنان با غرور و تکبر، سرش را بالا گرفته بود. گلها به او گفتند: سرت را مثل ما پایین بیاور! اما گندم سیاه گفت: نه من سرم را خم نمی کنم چرا باید این کار را بکنم؟ دیگران فریاد زدند: تو هم مثل ما خم شو و سرت را پایین بیاور! الان است که توفان از راه برسد. اگر سرت را خم نکنی، او تمام خوشه هایت را قبل از آنکه فرصت خواهش و تمنا داشته باشی از بین می برد. گندم سیاه گفت: با این همه دلم نمی خواهد خم بشوم و سرم را پایین بیندازم.

بید کهنسال گفت: سرت را خم کن و وقتی آذرخش دل آسمان را می شکافد، به آسمان نگاه نکن! حتی آدم ها هم این کار را نمی کنند. چون ممکن است کور شوند، چه رسد به ما که از آنها ضعیفتریم. آن وقت می دانی چه بلایی به سر ما می آید؟

گندم سیاه گفت: چی؟ ما از آنها ضعیفتریم! اگر این طور است من به آسمان نگاه می کنم تا معلوم شود چه کسی ضعیفتر است. و با غرور و خودپسندی بسیار، همین کار را کرد. آسمان چنان برقی زد که انگار دنیا آتش گرفته بود.

وقتی توفان گذشت، گلها و خوشه هایی که باران شادابترشان کرده بود، در هوای صاف و مطبوع، سرشان را بالا گرفتند. اما گندم سیاه را آذرخش سوزانده و به صورت زغال سیاهی در آورده بود.

بید کهنسال شاخه های خود را به دست باد سپرده بود و قطرات آب از برگهای سبز آن برزمین می ریخت. انگار درخت گریه می کرد. گنجشکی از او پرسید چرا گریه می کنی؟ اینجا که همه چیز خوب و باطراوت است! پس برای چه اشک می ریزی؟ بین خورشید چه درخششی دارد و ابرها چگونه در آسمان دنبال هم می دوند! عطر دل انگیز گلها را احساس نمی کنی؟ پس دیگر گریه ات برای چیست؟

آن وقت بید، قصه گندم سیاه را برای گنجشک تعریف کرد. گندم سیاهی که بسیار مغرور و خودپسند بود و این خودپسندی، عاقبت کار دستش داد. من هم این قصه را از گنجشکها شنیده ام. روزی از آنها خواستم قصه ای برایم بگویند و آنها این قصه را برایم تعریف کردند.